



یوچنا

جان دوست ■ ترجمه یاسین عبدی

یوحنا

مترجمی از انطاکیه



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

سرشناسه: دوست، جان، ۱۹۶۵ - م.
عنوان و نام پدیدآور: یوحنا (مترجمی از انطاکیه) / جان دوست / ترجمه یاسین عبدی
مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص

شابک: ۳ - ۷۴۲ - ۲۵۳ - ۶۰۰ - ۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

عنوان دیگر: مترجمی از انطاکیه

موضوع: داستان‌های کردی -- سوریه -- قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: عبدی، یاسین، ۱۳۶۳ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PK۶۹۰۸/۹

رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۵۹۷۳

شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۲۸۵۱۰



■ یوحنا؛ مترجمی از انطاکیه

جان دوست	ترجمه یاسین عبدی
آماده‌سازی و تولید:	بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه
طراحی گرافیک: پرویز بیانی	چاپ و صحافی: دالاهو
نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۰، ۵۰۰ نسخه	

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.
هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴،

طبقه سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

www.parsehbook.com / info@parsehbook.com

[@ketabeparseh](https://www.instagram.com/ketabeparseh)

فروشگاه: تهران، خیابان ولیعصر، روبروی دوراهی یوسف‌آباد، پلاک ۱۹۴۱

تلفن: ۸۸۹۱۸۹۴



جان دوست (۱۹۶۵ سوریه)

این نویسندهٔ گُردتبار سوریه‌ای، کار خود را با سرودن شعر آغاز کرد. نخستین دفتر شعرش «قلعهٔ دمدم» در ۱۹۹۱ در آلمان و ترکیه منتشر شد. سپس «دیوان جان» را در دبی و استانبول به چاپ رساند. سال ۱۹۹۳ داستان «رؤیای سوخته» را نوشت که جایزهٔ نخست داستان کوتاه سوریه را دریافت کرد. بعدها این داستان در قالب فیلمی سینمایی با عنوان «مشتی خاک» درآمد که به بررسی مسائل و مشکلات پناهندگان می‌پرداخت. جان دوست در سال ۲۰۱۲ با شرکت در جشنوارهٔ شعر کردی که در شهر ایسن آلمان برگزار می‌شود، جایزهٔ ویژهٔ شعر و شاعری را از اتحادیهٔ کتاب و نخبگان کرد سوریه دریافت کرد. سال ۲۰۱۳ هم جایزهٔ دمشق را برای اندیشه و نوآوری اش کسب کرد. بسیاری از رمان‌های او به عربی، ترکی، کرمانجی و... ترجمه شده‌اند.

از دیگر آثار او:

زنگ‌های روم، مارتین خوشبخت، سه گام و چوبهٔ دار، جمهوری مهاباد، اتویوس سبز، میرنامه، کوبانی، گذرگاه امن

جان دوست

نویسنده، شاعر، ادیب و رمان‌نویس کردتبار سوریه‌ای و مقیم آلمان. او حرفه‌اش را با سرودن شعر آغاز کرد. نخستین دفتر شعرش «قلعه دمدم» را در ۱۹۹۱ در آلمان و ترکیه منتشر کرد. سپس «دیوان جان» را در دبی و استانبول به چاپ رساند. سال ۱۹۹۳ داستان رؤیای سوخته را نوشت که جایزه نخست داستان کوتاه سوریه را دریافت کرد. بعدها این داستان در قالب فیلمی سینمایی با عنوان «مشتی خاک» روی پرده رفت که به بررسی مسائل و مشکلات پناهندگان می‌پرداخت. سال ۲۰۱۲، جان دوست با شرکت در جشنواره شعر کردی که در شهر ایسن آلمان برگزار می‌شود، جایزه ویژه شعر و شاعری را از اتحادیه کتاب و نخبگان کرد سوریه دریافت کرد. سال ۲۰۱۳ هم جایزه دمشق را برای اندیشه و نوآوری‌اش کسب کرد. بسیاری از رمان‌هایش به زبانی عربی، ترکی، کرمانجی و... ترجمه شده‌اند. از جمله آثار او می‌توان به زنگ‌های روم، مارتین خوشبخت، سه‌گام و چوبه دار، جمهوری مهاباد، اتوبوس سبز، میرنامه، کوبانی، گذرگاه امن، خون‌های روی مناره، دیوان جان، چکامه‌هایی که جنگ در جیب شاعر به فراموشی سپرد و... اشاره کرد.

در گذر از نام و بنگر در صفات
تا صفات ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

چونکِ پی رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی
موسیی و فرعون دارند آشتی

«مولانا»

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

«حافظ»

چرایی نگارش این رمان

چنان‌که بر همگان مبرهن است در زمانه بسیار سختی می‌زییم. زمانه‌ای که خشونت‌های دینی و تعصبات و نزاع‌های فرقه‌ای و قوم‌گرایانه در اوج هستند و ترورهای کورکورانه با توجهات مختلف، جهان را سراسر آشوب و بلوا کرده است. خشونت و تندروی که در مناطق مختلف (جهان و) خاورمیانه در جریان است، مسئله‌ای کاملاً ملموس و واقعی بوده و روزانه مردمان بی‌گناه بسیاری را به مسلخ و کام مرگ می‌کشاند؛ از همین رو باید به صورت‌های مختلف درصدد مواجهه و رویارویی با آن برآمد. جان کلام در این مجال این است که کارکرد ادبیات در این باره چیست؟

به‌طور ویژه رمان می‌تواند ابزاری برای رویارویی با این تندباد خانمان‌سوز باشد. ادبیات سنگری برای مقابله با خشونت و تندروی در اشکال گوناگونش است. از همین رو، زمانی که دست به نگارش رمان پیش رو بردم، در حقیقت خواستم به‌نوعی صدایم را روی تاریکی‌ها بلند کنم. خواستم شمعی در شب سیاه تندروی روشن سازم و چند قطره جوهر بر آتش تعصبات قومی و ملی و فرقه‌گرایانه بریزم.

رمان پیش رو به‌مثابه فراخوانی برای بازگشت به خردگرایی و عقلانی‌گری

در زمانه‌ای است که زندگی و جهان به سان بیشه‌ای خشکیده شده و هر آن ممکن است آتش تندروی و خشونت‌ها آن را ببلعد.

دین، مذهب و قومیت و ملیت‌ها به منظور نابودسازی هم با عناوین و بهانه‌های مختلف علیه همدیگر صف‌آرایی کرده‌اند و جهان به مثابه جنگلی هولناک شده است که به طور کلی ندای هرگونه عقلانی‌گری و خردگرایی در آن شنیده نمی‌شود و به جرئت می‌توان گفت که عقلانیت تماماً از قدرت و حکمرانی و زمامداری کنار گذاشته شده است که البته این نیز به دلیل بیدار شدن غریزه و خوی دریدگی و درندگی انسان‌هاست که به ناگاه از زیر خروارها خاکستر زنده شده است.

اما آیا می‌توان جهانی را تصور کرد که در آن ادیان، مذاهب و ملیت‌ها و قومیت‌ها به دور از هرگونه جنگ، خونریزی و کشت‌و‌کشتار و تندروی و افراط‌گرایی و مانند این‌ها در کنار هم مسالمت‌آمیز زندگی کنند؟ به صورت کلی می‌توان گفت فلسفه وجودی رمان پیش‌رو نیز به تصویر کشیدن جهانی این‌چنین است و سعی دارد در حد وسع، سطور و واژگانش به پرسش پیش‌گفته پاسخ دهد.

فصل اول

آئینه حیرت

آتش شومینه داشت خاموش می شد و مترجم پیر بدون هیچ توجهی به تکه آئینه‌ای مستطیلی شکل که در دست داشت به شاگرد آلبانیایی نحیف و لاغرش گفت:

- یونس هر چه را که می‌گویم، بنویس.

یونس هم قلمش را در جوهردان نقره‌ای رنگ فرو کرد و سپس آن را بین انگشتان سبابه و شست‌اش گرفت. دو دفعه آن را تکانی داد و خودش را کمی خم کرد تا آماده نوشتن شود. مترجم پیر هم نگاه خیره چشم‌های بادامی‌اش را به پنجره بلند اتاق دوخت، همچون شکارچی‌ای بود که می‌خواست با تله‌خاطرات، پرندگان خیال را در باغستان زندگی و گذرای عمر شکار کند. سپس با لحنی آرام گفت:

- بنده در مانده و سرگشته‌ای هستم و تمنای آمرزش الهی را دارم و صفحات

سفید ایام عمر را با مرکب گناه سیاه و آلوده می‌سازم، مترجم...

اما پیش از آنکه جمله‌اش را کامل و نام زیبای خودش را در انتهایش بنویسد، نفس عمیقی کشید و غرق تکه آئینه‌ای شد که در دست داشت، سپس سرش را به طرف شاگردش برگرداند و گفت:

- یونس، نمی‌خواهم این‌گونه شروع کنم. نمی‌خواهم از همان نخستین سطر

کتاب، خودم را سر سفرهٔ حروف مطرح سازم و کاملاً در دسترس باشم. نمی‌خواهم شروع دیباچهٔ کتاب خاطراتم مثل دیگران باشد. می‌خواهم بسیار متفاوت از آن‌ها باشم. نفرین بر آنکه چشم و گوش بسته از پیشینیان پیروی می‌کند بی‌آنکه کمترین توجهی به عقل و خرد خود داشته باشد یا قوهٔ تخیل خودش را به کار بگیرد. پسر جان کاغذ سفید دیگری را بیاور و روی آن بنویس.

یونس که جوانی شکیباً بود - همچنان که مترجم پیر نیز همواره در توصیف او این‌گونه می‌گفت - آن برگه را که فقط یک خط روی آن نوشته بود و هنوز جوهرش خشک نشده بود کنار گذاشت و از بستهٔ کاغذهای فرانسوی‌اش کاغذی دیگر بیرون کشید و دوباره خودش را آماده کرد تا آنچه را که استاد پیرش به او دیکته می‌کرد، بنویسد.

مترجم پیر گفت:

- ده سالم بود که پدرم - روحش شاد - روز جمعه‌ای مرا همراه خودش به سفری تجاری، به مروارید مشرق‌زمین یعنی شهر حلب برد. در آنجا خواندن و نوشتن، صرف و نحو، منطق، ریاضیات و قرآن را فرا گرفتم.

- صبر کن!

استاد پیر با گفتن این واژه گویی می‌خواست مانع از آن شود که کودکی خردسال تکه زغالی روشن و برافروخته را به دست گیرد.

یونس از رفتار عجیب استادش بسیار شگفت‌زده بود. استاد پیر تکه آینه را لای کتابی که کنارش بود گذاشت و بادلی شکسته و پر از اشتیاقی آشکار گفت: - یونس صبر کن، نمی‌توانم داستان زندگی‌ام را اکنون برایت بازگو کنم، این آینه حواسم را پرت می‌کند و نمی‌گذارد به جز درد و رنج، چیزی را به خاطر بیاورم.

در آن شب سرد مترجم پیر چند مرتبه کوشید دیباچهٔ کتابش را برای

شاگرد آلبانیایی اش دیکته کند، اما موفق نشد.

سرگردان و آشفته بود نمی دانست آیا از روزگار کودکی اش آغاز کند، یعنی آن زمان که پدر بازرگانش او را با خود به حلب برد و در آنجا نزد دانشمندان آن شهر علم آموزی کرد یا از آنجا که سفری به کشورهای اروپایی یا کشورهای صلیبیان آن چنان که او و پدرش می گفتند شروع کند؛ این سفر او نیز به آن خاطر بود تا زبان آن‌ها را یاد بگیرد و در بازگشت به آستانه یا هر کدام از شهرهای تحت حاکمیت عثمانی‌ها شغل مترجمی را پیش بگیرد. اما در گرگ و میش هوا، هر چه تلاش می کرد آن تکه آیینۀ کج و معوج قدیمی نمی گذاشت مترجم پیر حواسش را متمرکز کند و بتواند حاصل عمر و روزگار گذشته اش را برای شاگردش به آرامی دیکته کند.

یقیناً آن تکه آیینۀ کج و معوج که حتی نمی شد قسمتی از صورت خود را در آن دید، بخشی از آیینۀ ای بزرگ تر بود. اما بی تردید مانع از آن می شد که مترجم پیر بتواند راوی دردها، رنج‌ها و روزهای خوش و ناخوش زندگی اش باشد و آن را برای شاگردش دیکته کند. گویی زبان حال آیینۀ این بود که می گفت: «نمی گذارم از هیچ جای دیگر آغاز کنی مگر از من. لیاقتش را دارم که سرگذشتم را روایت کنی چون سالیان درازی است آن را به زندان فراموشی سپرده بودی، رهایم کن.

آزادم کن پیرمرد، در روزگار جوانی خوشی و لذت‌های بسیاری به تو بخشیده‌ام. می خواهی زخم‌هایت را به دست فراموشی بسپاری در حالی که آن‌ها مثل آتشی خاموشی ناپذیرند؟

«می خواهی زخم‌هایت را دفن کنی در حالی که هنوز زنده‌اند و مثل آتشی سوزان زبانه می کشند؟ می خواهی به همین سادگی دفن‌شان کنی؟ چرا این همه سال مرا نگه داشتی و درست وقتی دوباره یاد من افتاده‌ای که می خواهی خاطرات روزگار سپری شده‌ات را روی کاغذ زنده نگه داری؟ من آیینۀ حیرت، جنون و آرزوهایت بودم. من تنها شاهد همه گناهان لذت‌بخش تو

بودم. آیا می‌خواهی اکنون من نباشم تا با آئینه دیگری خلوت کنی؟ خاطرات را می‌گویم، خاطراتی که هر آن احتمال دارد از سرآزیری غفلت و فراموشی فرافتند و همچون قوطی جوهر واژگون شوند و فرو ریزند و صدای پیر و لرزانت را به گریه اندازند. نه به خدا سوگند ای پیر مرد فرتوت، باید نخست از من آغاز کنی، آن‌گاه که داستان من را بیان کردی می‌توانی سراغ دیگر بخش‌های زندگی‌ات بروی و با خیال راحت آن‌ها را روایت کنی.»

مترجم پیر می‌بایست هرطور که شده آن آئینه لجوج را از سر راه خاطراتش برمی‌داشت یا اینکه برای نخستین بار داستان آن را برای شاگردش روایت می‌کرد و بار سنگین خاطراتی را که سال‌های طولانی در دل نگه داشته بود و با خودش حمل می‌کرد برایش بازگو کند.

یونس پیش‌تر این تکه آئینه را در دست استاد پیرش ندیده بود، از همین رو وقتی هم آن را دید چندان توجهش را جلب نکرد مگر آن‌گاه که استاد پیرش آن را علت حواس‌پرتی‌اش در روایت خاطرات روزگار سپری‌شده‌اش خواند، به همین خاطر با کنجکاوی بی‌سابقه‌ای گفت:

- استاد! چه چیز شما را بر آن داشته تا حکایت این تکه آئینه را در فکر و ذهن خود حبس و زندانی کنید و طی این همه سال آن را برای کسی بیان نکنید؟
مترجم پیر گفت:

- یونس، سرگذشت این آئینه مرا محبوس و زندانی خودش کرده است، من سرگذشت او را زندانی نکرده‌ام.

یونس در کمال شگفتی و ناباوری گفت:

- یعنی چطور؟

مترجم پیر که کشتی خیالش با طنابی نامرئی به ساحل روزگار رفته و نادیده عمرش گره زده شده بود، هیچ پاسخی به او نداد.

تاریکی شب همچون قطرات سیاه جوهری که در کاسه آب ریخته شود، داشت همه‌جا را فرا می‌گرفت. طولی نکشید که سکوت سایه سهمگین

خودش را بر روستای کوچک‌شان گسترانید تا فضا را برای نقل حکایت مهیا سازد و ترتیب کلام و روشنایی و بی‌پردگی آن روشنایی روز و بلکه حتی فضای روشن اتاق را نیز شرمندۀ خود کند. به هر اندازه که شب بساط سکوت و آرامش خودش را می‌گسترانید، اتاق نسبتاً کوچک مترجم پیر و شاگردش نیز سهم خود را از آرامش و سکوت آن می‌ستاند و آن‌ها نیز فضا و فرصت لازم را برای نوشتن بی‌پرده و جسورانه سال‌های گذشته و خاطرات پیدا می‌کردند. استاد پیر از شاگردش خواست مقداری هیزم در شومینه خاموش بگذارد و در چراغ هم روغن بریزد تا قلم ردپای خاطرات و روزگار سپری‌شده را روی برگه‌های سفید کاغذ ببیند که مشتاقانه در انتظار نخستین هم‌آغوشی با کاغذ و واژگان بودند.

نور چراغ روی تاقچه کوچک، دیوار شمالی اتاق و شومینه کنار آن را روشن کرد که فضای اتاق و بلکه همه چیزهای داخل آن نفس راحتی کشیدند و آمادگی‌شان را برای مشاهده آزادانه راه پرفراز و نشیب بازگشت به خاطرات زندانی‌شده اعلام کردند. تکه آینه بهانه‌گیر لای کتاب بغل دست مترجم پیر نخستین کسی بود که آمادگی خودش را اعلام کرد. نور اتاق حالت افسون‌گرانه و سحرانگیزی به آن آینه و گوشه‌های کج و معوج آن بخشیده بود. تصویر نصفه و نیمه مترجمی روی آن نقش بسته بود که هر آن احتمال داشت حکایت‌های فراموش‌شده زندگی‌اش ابر چشم‌هایش را به گریستن و سیلان وادارد.

عشقِ اِستر

مترجم پیر از نقل خاطرات روزگار سپری شدهٔ عمرش ساکت شد. شیرینی خوابی خوش چشم‌هایش را پر کرده بود. شاگردش نیز چراغ را خاموش کرد و به اتاق خودش که تقریباً اندازهٔ اتاق استادش بود، رفت که بخوابد؛ و شب شروع به زمزمهٔ حکایت‌های سفید در گوش روستای کوچک واقع در جنوب غربی انطاکیه کرده بود. نام روستا میدان بود و پس از آنکه مادرِ مترجم پیر از ترک آنجا و رفتن به انطاکیه امتناع کرده بود، پدرش خانه‌شان در آن روستا را مکان بیلاقی‌شان کرده بود چون در مجاورت دریای مدیترانه و مثل بهشتی کوچک با رودخانه‌هایی پرآب و خروشان بود. این روستا مثل ملکه‌ای که به تپهٔ بلندی تکیه داده باشد، از طرف شرق به استقبال دریا رفته بود و هر بامداد و شامگاه پاهایش را با شب‌نم امواج می‌شست. استاد پیر همواره در توصیف این روستا برای شاگرد و منشی با فراست آلبانیایی‌اش می‌گفت:

«اینجا روستایی است که موج را دوست دارد و موج نیز عاشق اوست.»

در این روستای کوچکِ عاشقِ موج، ناگهان برف همچون دزدی ناشی رد پایش را بر همه جای خانهٔ مترجم پیر باقی گذاشت و آن را سفیدپوش کرد؛ خانه‌ای که از آنجا صدای برخورد امواج با صخره‌های دریای مدیترانه

و ماسه‌های طلایی آن شنیده می‌شد. سنگینی برف شاخه‌های درختان نارنج و لیمورا که در جنوب خانه قرار داشتند خم کرده بود؛ انگار زیر فرش سرد و سفید بافته شده‌ای از برف قرار گرفته بودند. درختچه بزرگ گنه‌گنه وسط حیاط خانه که تابستان گذشته میعادگاه گنجشک‌های عاشق بود، زیر برف دفن شد و چیزی از شاخه‌های آن بیرون نماند و به پیشواز هدیه سرد، نمناک، سبک و سفید آسمان رفته بود و در آینه خیالی گیاهی‌اش، خودش را نظاره می‌کرد.

صبح روز بعد مترجم پیر وقتی از خواب بیدار شد، مثل همیشه در رختخوابش نماند تا چشم‌هایش را بمالد بلکه پشت پنجره رفت و مهمان آسمانی را تماشا کرد. بعد شادمان کنار تختخوابش بازگشت و لبه آن نشست. در آن هنگام شاگردش که شادی کودکانه‌ای همه وجودش را فراگرفته بود با کومه‌ای هیزم وارد اتاق شد.

– برف زیبا غافلگیرمان کرد. این حجم بارش را از دوران کودکی تا به حال در این روستا ندیده بودم. دیروز آسمان آبی و صاف بود و باد هم نمی‌وزید، انگار منتظر بود شب شود، تا اتفاقی که قرار بود رخ دهد. گویی قرار بود اتفاقی روی بدهد.

استاد پیر که این حرف‌ها را می‌زد و به پنجره اشاره می‌کرد، لبخندی زد. یونس کومه هیزم را کنار شومینه گذاشت و هنوز مست شادی کودکانه‌اش از بارش برف بود که گفت:

– حالا که این طور شد، با شومینه گرم و روشن به پیشواز برف می‌رویم. یونس این را گفت و هیزم‌ها را در شومینه گذاشت و روشن‌اش کرد و بعد صبحانه استادش را آماده کرد. مترجم پیر پس از بازگشت از فرانسه صبحانه‌اش چند عدد زیتون، ماست چکیده با پونه و آویشن کوهی و مقداری روغن زیتون، چند قاشق عسل با چند قرص نان بود. اما یونس معمولاً تخم مرغ آب‌پز یا نیمرو و یک کاسه مخلوط شیر و عسل می‌خورد و به همین خاطر

نیز استاد پیر گهگاه سر به سرش می گذاشت و می گفت: «این قدر تخم مرغ می خوری که بالاخره یک روزی صدای مرغ‌ها را از شکمت می شنوی که دارند تخم می گذارند.» وقتی چهره یونس از شدت شرم و خجالت قرمز می شد، استاد پیر با خنده می گفت: «نگران نباش من هم این قدر زیتون می خورم که دست آخر درخت زیتون از دهانم سبز می شود و برای جوجه‌هایت سایه درست می کند.»

اتاق کم‌کم داشت گرم می شد و شعله‌های سوزان آتش شومینه زبانه می کشید. وقتی کمی احساس نشاط و شادابی به استاد پیر دست داد با لحنی خرسندانه گفت:

- دیشب کشتی خیالم هیچ حرکتی نکرد و در همان بندر لنگر گرفت. یونس، امروز مثل دیروز نیست. امروز حکایت‌ها در خلوتگاه خاطرات مثل زنبورها پرواز می کنند و وزوز. قلم و کاغذت را آماده کن.

یونس بسته کاغذ فرانسوی را که مترجم از روم با خود آورده بود حاضر کرد و نزدیک به تختخواب استاد پیرش نشست و کاغذ سفیدی را به دست گرفت و آماده نوشتن خاطرات و روزگار سپری شده استادش شد.

- یکشنبه، یازدهم ماه...

مترجم پیر هنوز این جمله را تمام نکرده بود که فوراً با حالتی پوزش‌گونه گفت:

- نه یونس این را ننویس، هنوز وقت این ماجرا فرا نرسیده.

یونس قلمش را کنار ظرف ماسه نرم زمین گذاشت، همان ماسه‌هایی که پس از نوشتن کمی از آن را روی کاغذها می پاشید تا زودتر خشک شوند، و منتظر استاد پیرش ماند. مدتی در سکوت گذشت و بعد مترجم پیر گفت:

- هفده سالم بود و پدرم دوست داشت به خاطر مسائل و نیازهای تجاری و بازرگانی خودش من مترجم شوم. این خواست پدرم به خاطر آرزویی دیرینه بود که همچنان مثل حسرتی در دلش مانده بود. آرزوی ترجمه کتاب

از زبان‌های دیگر به عربی و ترکی داشت اما چون مشغول زندگی روزمره و مسائل کاری و بازرگانی شده بود هیچ‌وقت این آرزویش محقق نشد.

یونس صاف نشست و دیگر ژست نوشتن نداشت و چیزی هم روی کاغذ نمی‌نوشت. مترجم پیر وقتی متوجه او شد، لبخند زد و گفت:

– نترس یونس، دریا آرام است و نسیم ملایمی می‌وزد و آسمان خیال هم صاف و بی‌ابر است. قول می‌دهم از آنچه پس از این می‌گویم به جز واژگانی محدود چیز زیادی را پاک نکنی، پس بسم الله بگو و بنویس.

هفته سالم بود، تنها پسر خانواده بودم و سه خواهر داشتم. پدرم دوست داشت مترجمی زبردست شوم که البته این علاقه پدرم هم به خاطر آرزوی قلبی و دیرینه‌ای بود که خودش به آن نرسیده بود. پدرم خیلی دوست داشت مترجمی شود که کتاب‌هایی را از زبان‌های دیگر به عربی و ترکی برگرداند اما خودش به خاطر مشغله‌های روزمره‌اش نتوانست این آرزوی دیرینه‌اش را محقق کند. همیشه می‌شنیدم که می‌گفت: «روزی می‌رسد که مترجم‌های بسیاری را دور خودم جمع می‌کنم تا هر چه از علم و دانش در زبان‌های دیگر وجود دارد به زبان خودمان برگردانند.» مادرم با حالتی ریشخند و تمسخر به او می‌گفت: «رُشدی، با این آرزو سر به بالین خاک خواهی نهاد، هر آن که به دنبال پول و تجارت باشد، بهره‌ای از علم و دانش نخواهد داشت.» پدرم با نهایت سرسختی و لجاجت در پاسخ می‌گفت: «حتی اگر روز مرگم هم باشد، بالاخره به آرزوی دیرینه‌ام خواهم رسید. حتی اگر هم ناکام ماندم به این آرزویم نرسیدم، پسرم جانشین من خواهد شد و آرزوی دیرینه‌ام را محقق خواهد کرد» و همیشه با فخر و مباهات به من اشاره می‌کرد.

خداوند به رزق و روزی پدر مرحومم برکت داد و آن را فراوان کرد. ارتباطش با بازرگانان، مترجم‌ها و شخصیت‌های مهم و بانفوذ بیشتر شد، کشیشی مارونی در حلب که مدام به انطاکیه می‌آمد و رابطه بسیار خوبی با پدرم داشت به پدرم پیشنهاد داد مرا به ایتالیا بفرستد تا بلکه ایتالیایی و

لاتینی بیاموزم. پدرم از این پیشنهاد بسیار خوشحال شد، به ویژه اینکه برخی دوستان تاجر پدرم که اهل ونیز و مارسی و ژنو بودند نیز او را به این کار تشویق کردند. تمام این اتفاق‌ها در چشم بر هم زدنی روی دادند و مدتی بود که اسباب دلمشغولی پدرم را ایجاد کرده بود و مدام برایش برنامه‌ریزی می‌کرد و می‌خواست هرطور شده مرا راضی کند به ایتالیا بروم، چون از غریبی و غربت بیزار بودم و همان روزها هم عاشق و دل‌باخته دختری یهودی شده بودم. آن دختر اولین زنی بود که عقل و دین و مرا ربود و من دل‌باخته و عاشقش شده بودم. وقتی روبرویش می‌ایستادم و چشم‌هایش را نگاه می‌کردم، زبان در دهانم خشک می‌شد و لال می‌شدم.

استاد پیر وقتی احساس کرد یونس کمی خسته و بی‌حوصله شده، مکث کوتاهی کرد و پوزش‌گونه گفت: «خیلی حاشیه رفتم، نه؟»

یونس لب‌خندی زد و گفت: «نه استاد، این‌ها حاشیه نیست، این‌ها خاطرات خاموش‌اند و آتش آن‌ها با بازگویی و روایت‌شان برافروخته و روشن خواهد شد.» استاد پیر که بسیار خرسند و مشعوف از فراست، لطف و استعارات بدیع شاگردش گشته شده بود، نیم‌خیز شد تا از پنجره جنوبی اتاق به درختان نارنج و لیمو که زیر برف ناگهانی کاملاً سفیدپوش شده بودند نگاهی بیندازد. دوباره سر جایش بازگشت و اندوهگین و غمزده گفت: «چه رازی در این سفیدگونگی آسمانی نهفته است که غم و شادی را در هم می‌آمیزد؟»

یونس که از ناودان کمی ماسه نرم برداشته بود و روی کاغذ می‌پاشید تا نوشته‌های روی آن خشک شوند، گفت: «و همین‌طور کاغذها، جناب استاد؟» استاد پیر آه‌کشانش سرش را تکانی داد و گفت: «بله یونس، و همین‌طور کاغذها هم!» سپس دوباره گفت: «و همین‌طور کاغذها!» گویی از این سخن شگفت‌زده شده بود.

پس از آنکه استاد پیر احساس کرد شاگردش با خاطرات روزگار سپری‌شده او دمساز و مونس شده است، سر ذوق آمد و عزم خود را جزم کرد تا بقیه

روایتش را بگوید و آن را از نابود شدن و به دست فراموشی سپردن بازدارد. به همین خاطر از یونس خواست سه ستاره شش گوش پررنگی را پایین آخرین خط بکشد تا برای خاطرات روزگار سپری شده این فرصت را فراهم سازد که آتش در خار و خاشاک خاطرات عشقی پرجاذبه و کشش بیندازد که در سپیده‌دمانی بر دل و خاطرش گذر کرد.

گفت:

- یونس، تا آخر داستان همراهم باش.

دوباره نگاهش را به پنجره دوخت، باد به آرامی می‌وزید و دانه‌های برف را با خود حرکت می‌داد و چیزی شبیه گردو خاکی سفیدرنگ به راه انداخته بود. مترجم پیر به نقل خاطرات ادامه داد:

- نامش «استر» بود. دختری سبزه که چشم‌های سیاه داشت. موهای مشکی و اندامی باریک و موزون داشت. پس از آشنایی تا اندازه‌ای از داستان تلخ و اندوهناک زندگی‌اش آگاهی یافتم. کسی را نداشت و پدر و مادرش درگذشته بودند و در روستایی نزدیک کوه موسی زندگی می‌کرد. چون اسحاق مسگر ارمنی، فروشنده‌ای دوره‌گرد و بافراست بود و به بیشتر روستاهای آن حوالی می‌رفت، این دختر توجهش را جلب کرد و او را با خودش به روستاهای مسلمان نشین می‌برد. او را دختر خوانده خودش کرده بود تا بتواند به راحتی و بدون هیچ ممانعتی به خانه‌های مسلمانان برود و این دختر در یافتن رزق و روزی همراه و یاری‌گر او بشود. استر او را پدر صدا می‌زد و اسحاق ارمنی نیز او را دخترم. سیزده سالم بود که عاشق و دلباخته‌اش شدم. در آن روزگار اسحاق ارمنی جمعه‌ها در کوچه‌های روستا می‌گشت و با صدایی که شبیه به خواندن سرودی مذهبی بود، فریاد می‌کشید: «همه ظرف‌هایتان را بیاورد تا مثل ماه روشن و درخشان کنم.» هر وقت مادرم صدایش را می‌شنید، لبخندی به لبانش می‌نشست و می‌گفت: «آها! دوباره این یهودی انطاکیه‌ای سروکله‌اش پیدا شد.»

انطاکیه‌ای لقبی بود که مرحوم مادرم از سر محبت به او می‌داد و آن را همراه با صفت یهودی بودنش می‌آورد تا به نوعی از ترس و کینه‌ای که در این صفت نهفته بود بکاهد. این نیز ناشی از دیدگاهی بود که در آن روزگار دربارهٔ یهودیان وجود داشت که بدن‌شان بوی بدی دارد و بچه‌های مسلمانان را می‌دزدند و آن‌ها را در اعیاد دینی خود قربانی می‌کنند. پدرم سعی داشت ذهنیت او را تصحیح کند و می‌گفت: «زن، اسحاق مسگر، ارمنی مسیحی است نه یهودی. اما مادرم همچنان می‌گفت: فرقی ندارد، همه یکی هستند و سروته یک کرباس‌اند.»

از نظر مادرم، این یهودی انطاکیه‌ای یا از نظر اهالی روستا اسحاق مسگر، انسانی با اخلاق و چشم و دست‌پاک بود و توانایی شگفتی در چانه‌زنی و متقاعدسازی داشت، تا جایی که وقتی او از روستا می‌رفت و کار و کاسبی‌اش آنجا تمام می‌شد، زنان روستا به خودش بدو بیراه می‌گفتند که چطور فریب او را خورده‌اند و چرا به سادگی متقاعد شده‌اند ظرف و ظروف مرغوب‌شان را به او بفروشنند؟»

هر وقت اسحاق ارمنی به روستا می‌آمد، اسبی لاغر و ضعیف‌گاری‌اش را می‌کشید و او نیز گهگاه تازیانهٔ سختی بر اسب می‌زد. معمولاً استرا می‌دیدم که کنار پدرخوانده‌اش می‌نشست. اهالی روستا اجازه نمی‌دادند اسحاق ارمنی وارد خانه‌هایشان شود، به همین خاطر دخترخوانده‌اش بی‌هیچ شرم و ممانعتی به خانه‌های اهالی می‌رفت و ظرف و ظروف روستاییان را برای تمیزکاری یا خرید با خودش می‌آورد و به پدرش کمک می‌کرد.

بار اول که به خانهٔ ما آمد، سینی بزرگ مادرم و ماهی‌تابه‌ای را با خودش برد. سینی برایش خیلی سنگین بود و شانه‌هایش زیر سنگینی آن خم شد، مادرم دلش به حالش سوخت و مرا فرستاد تا به او کمک کنم. استر بی‌آنکه چیزی بگوید نگاهی به من انداخت و لبخندی زد. این نگاه و لبخند او دلم را لرزاند و نمی‌دانم چه بلایی سرم آمد، قلبم از شدت تپش نزدیک بود از سینه

بیرون بزند. سینی بزرگ را از او گرفتم؛ در این میان دستم به پشت دستش برخورد کرد و ریشه بی سابقه‌ای سر تا پای بدنم را درنوردید. در کنارش شانه به شانه راه می‌رفتم بی آنکه چیزی بگویم چشم‌هایش را می‌نگریستم تا اینکه به نزدیک گاری‌شان رسیدیم، آنجا اسحاق ارمنی منتظرش ایستاده بود.

سینی بزرگ را کنار ماهی تابه‌ای و جایی گذاشتم که قبل از من استر آن را گذاشته بود. استر رفت و در جایگاه خودش کنار اسحاق مسگر نشست. کمی بعد اسحاق مسگر تازیانه‌ای بر تن اسب زد و راه افتادند و چنان گردوغباری راه انداختند که انگار در آن دفن شدم. استر برگشت و لبخند زنان نیم‌نگاه افسون‌گرانه‌ای به من انداخت که مراد یوانه کرد و چیزی نمانده بود قلبم مثل چرخ‌های گاری از جا کنده شود، در همین حین مادرم از حیاط خانه مان صدایم زد و گفت: «زود باش پسرم بیا تا خادم حمامت کند.»

چشم‌های سیاه استر دل و دین مرا برد و دیوانه خودش کرد. به همین دلیل صدای مادرم را نمی‌شنیدم و همان‌جا وسط راهی ایستاده بودم که کم‌کم گاری اسحاق ارمنی در آن ناپدید شد. گوش به نوای شیرینی سپرده بودم که حزن و درد آمیخته آن بود، نوایی که چشم‌های بزرگ سر می‌دهند قلب‌ها و نه گوش‌ها آن را می‌شنوند و دل، نه خرد و عقل، روایت‌گر آن خواهند بود؛ پس از آن دانستم که به این نوا عشق می‌گویند.

چند ماهی گذشت و مثل ظرف مسی صیقل داده‌شده‌ای رنگ عشق بر رخساره قلبم پدیدار شد. در آن چند ماه، مثل پروانه سبکبار و بی درد، مانند عاشق، محزون و غمناک شده بودم و برای آمدن جمعه‌ها لحظه‌شماری می‌کردم. روحم، دشتی فراخ و تشنه شده بود که تمنای باران داشت. هر هفته استر برای من زیبا و زیباتر می‌شد. چشم‌هایش سیاه‌تر و خوش‌اندام‌تر می‌شد. دو سال به همین منوال گذشت و تنها چیزی که میان ما بود نگاه‌های ساکت و بی صدا و گفتگوهای سرراهی عاشقانه و گهگاه وقتی که ظرف‌ها را تحویل همدیگر می‌دادیم، دستان همدیگر را کمی می‌فشرديم.

سه سال و سه ماه گذشت و دل‌های ما در سکوت مثل کوره آتش برای هم می‌سوخت، تا آن روز ماه نisan^۱. پدرم به سفری تجاری به مقصد بندر اسکندرون^۲ رفته بود، مادرم هم همراه با خواهرهایم به خانه یکی از آشنایان در روستایی در نزدیکی کوه موسی رفته بودند که در شمال غربی روستای ما قرار داشت. در اتاق پدرم مشغول خواندن چند صفحه‌ای از کتاب قطر الندی و بل الصدی^۳ اثر ابن هشام انصاری در علم نحو بودم که صدای گاری اسحاق ارمنی را شنیدم که مثل هر جمعه آمده بود. آن صدای آشنا دلم را به خود آورد. پر طاووسی را لای صفحه‌ای که می‌خواندم، گذاشتم و کتاب را بستم و شتابان به طرف در خانه‌مان دویدم. از لای در بیرون را نگاه کردم. صدایی را شنیدم که هر هفته مثل عاشقی دل‌باخته، شیدای شنیدن آن بودم. استر را دیدم که به آرامی از گاری پیاده شد و داشت با مجموعه‌ای از ظرف و ظروف که برق می‌زدند به خانه ما می‌آمد. در خانه را به حالت نیمه‌باز گذاشتم و مثل دیدار اول، راه رفتن خرامان و چهره سبزه‌اش را عاشقانه می‌نگریستم که لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تا اینکه جلو در رسید و صدای نفس کشیدن‌ها و خش خش لباس‌هایش را شنیدم. عطر و بوی‌اش را استشمام کردم و شوق او به دیدار را دیدم که همیشه در

۱. ماه نisan هفتمین ماه از ماه‌های سربانی (رومی) و ماه دوم بهار است و مطابق اردیبهشت ایرانی و ثور عرب و تقریباً مطابق است با آوریل فرانسوی. نisan به معنای شکوفه و گیاهی که در بهار می‌روید است. - م.

۲. بندری در کرانه شرقی بخش مدیترانه‌ای کشور ترکیه در پای رشته‌کوه‌های نور، یکی از بزرگترین مراکز تجاری و صنعتی استان‌های و دارای صنعت فولاد و مرکز مهم آموزش‌های دریایی است. - م.

۳. قطر الندی و بل الصدی یک دوره نسبتاً کاملی از قواعد زبان عربی به‌ویژه نحو را دربر دارد که ابن هشام انصاری آن را در قرن هشتم هجری قمری به رشته تحریر درآورد و از آن زمان تاکنون شروح متعددی بر آن نوشته شده است و یکی از منابع مهم درسی حوزه و دانشگاه به شمار می‌رود. - م.